



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هشتصد و هشتاد و نهم





خانم مرضیه از نجف آباد



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز

و دوستان همراه گنج حضور

توبه نصوح از گله و شکایت

روز چهارشنبه‌ای که برنامه ۹۱۸ اجرا می‌شد، آخرین امتحان پسر م هم برگزار می‌شد. شب قبل پسر م تب کرد و تا صبح بیدار بود. صبح ساعت هشت تنهایی به مدرسه رفتم، اول قصد داشتم به مدیر بگویم ولی چون دفتر مدیر شلوغ بود، تصمیم گرفتم با خود معلم درمیان بگذارم. از معلم خواش کردم که فعلاً از پسر م امتحان نگیرد.

درضمن مادر یکی از بچه‌ها گفته بود که پسر م تب داشته و به مدرسه آمده بود و مطمئن شدم ویروس را از مدرسه گرفته. به معلم که گفتم پسر م از دوستش بیماری را گرفته، قبول نکرد و گفت دیروز حال آن دانش‌آموز خوب بوده و مادرش اشتباه می‌کند. ساعت یک‌ربع به ده پسر تان را بیاورید تا امتحانش را بدهد.

من هم قبول کردم و پسرَم را در حالی که حال مساعدی نداشت به مدرسه آوردم. وقتی ساعت ۱۱ دنبال پسرَم رفتم، همه مادرهایی که آمده بودند می گفتند حال بچه‌هایشان خوب نیست و سوزش گلو و دل درد دارند. لحظه به لحظه خشم و نارضایتی بالا و بالاتر آمد، با حالت عصبانیت وارد دفتر مدیر شدم و گفتم: این همه سخت گیری برای دانش آموز کلاس اول لازم است؟ مدیر گفت: بله.

گفتم: بچه‌ها همه مریض هستند، بچه تب دار باید بیاید مدرسه و امتحان بدهد که همه بچه‌ها بیمار شوند؟ گفت: نه باید در جایی جداگانه امتحان بدهد. گفتم که معلم قبول نکرده، یک دانش آموز بیمار که بیاید در محیط کوچک کلاس همه را بیمار می کند، چرا معلم قبول نکرد که پسرَم نیاید، بقیه هم از او بیماری را می گیرند؟

مدیر هم گفت: شما که پیش من نیامدید صبح، الآن آمدید می گوید. خلاصه این که صدای من بالاتر رفت و با فریاد گفتم: من باید بروم به چه کسی بگویم؟ به آموزش پرورش گزارش بدهم؟

مدیر هم با کمال خونسردی درحالی که هیچ اهمیتی به صحبت‌م نمی‌داد و حتی نگاه هم نمی‌کرد، گفت: بروید هرجایی به هرکسی می‌خواهید بگویید.

امتحان پسر م تمام شد و از کلاس آمد بیرون، دست که در دستش گذاشتم داغ‌تر از صبح شده بود، باز هم خشمگین‌تر از قبل شدم و موقع بیرون رفتن از مدرسه، مدیر را دم در دیدم که در حال تحویل دانش‌آموزان به پدر و مادرهایشان بود. با داد و فریاد گفتم: ببینید بچه داغِ تب شده، چرا درس باید مهم‌تر از سلامتی بچه‌ها باشد؟

ایشان هم باهمان حالت بی‌توجهی گفتند صبح پیش من که نیامدید، الان می‌آید می‌گویید.

ترس، خشم و رنجش زیادی بالا آورده بودم و حالم بد بود، بدتر از همه این که هیچ‌گاه جلوی جمع باکسی دعوا نکرده بودم و پسر م شاهد این ماجرا بود. دوسه روزی با این حال و هوا بودم، با مادران دیگر چت می‌کردیم و همه از مدرسه ناراضی بودند و باعث شد نارضایتی و حال بدم، شدت پیدا کند.

زنگ زدم به یکی از اعضای هیأت اُمنای مدرسه که قبلاً استادم بود و الان هم مدیر یکی از مدارس پسرانه است و موضوع را مطرح کردم. از ایشان هم گله کردم که من به شما رأی دادم، چرا مدیر هیچ اهمیتی به نظر خانواده‌ها نمی‌دهد؟

باید اولیا هم مشارکت داشته باشند در امور و از ایشان خواستم اگر ما به آموزش و پرورش شکایت کردیم که مدیر باید عوض شود و پیشنهاد جابه‌جایی شد، قبول کنید و مدیر این مدرسه شوید.

حتی ایشان هم ناراضی بودند و گفتند ما هیچ نقشی نداشتیم و تمام جلسات نمادین بوده است، مدیر اهمیتی به نظر ما هم نمی‌دهند. (داستان نارضایتی از رفتار معلم سرِ دراز دارد، همین‌قدر بگویم با این که مدرسه و معلم نمونه بودند، پسر هرروز می‌گفت من به مدرسه نمی‌روم و با گریه می‌رفت. یکی از همکلاسی‌هایش کلاسش را عوض کرد، یکی از بچه‌ها هم دیگر به مدرسه نیامد.

من ذهنی فرعونی شده بود که قدرت و نفوذ کلام و دلایل موجه برای انجام نقشه‌هایش داشت.

دربین مادران تنها رفتار دوتا از مادرها برایم قابل توجه بود که با این همه سختگیری، نظم شدید و تکالیف زیاد، هیچ‌گاه گله و شکایتی نمی‌کردند و همیشه بامتانت وظیفه‌شان را انجام می‌دادند. صبح شنبه اول زنگ زدم به یکی از همین مادران. او که اول اهمیتی به موضوع نمی‌داد، کم‌کم با شنیدن مواردی که عنوان کردم، تأیید کرد و او هم مواردی از نارضایتی از رفتار نامؤدبانانه و سختگیرانه معلم برای پسرشان را گفت. (نارضایتی‌ام را منتقل کردم.)

و اما مادر دوم که زنگ زدم، در مجموع راضی بودند و گفتند که مدرسه خوبی هست، حالا کمی هم سختگیری دارد ولی نباید مدرسه بچه‌ها را عوض کرد. صحبت‌های ایشان مرا آرام کرد و مثال نقضی شد برای نظریه من‌ذهنی‌ام که می‌گفت همه ناراضی هستند و مدیر باید عوض شود.

روز چهارشنبه‌ای که برنامه ۹۱۸ اجرا شد، چون دختر و پسر امتحان داشتند، موفق به دیدن تمام برنامه نشدم و همان روز ویدئوها را دانلود کردم تا در فرصتی مناسب بقیه برنامه را ببینم. عجیب بود که تا روز شنبه موفق به دیدن ادامه برنامه نشدم. (باید اول این اتفاقات و طراحی خدا می‌شد تا بعد بنشینم و برنامه را ببینم.)

بعد از تماس‌ها، نشستیم تا ادامه برنامه ۹۱۸ بخش سوم را ببینم. «توبه نصوح» را بارها در طول سال‌ها از زبان آقای شهبازی و حتی قبل از گنج حضور هم شنیده بودم ولی این بار که آقای شهبازی گفتند، ناگهان مانند چهل چراغی که به برق وصل می‌کنند، دوشاخ هشیاری‌ام به پریز برق این داستان زده شد و در یک لحظه کل وجودم و چهل سال گذشته‌ام و اتفاقات و برخوردهایم با وضعیت‌ها و انسان‌ها، روشن شد.

موش بزرگ، شناسایی شد: «نارضایتی»

همان موقع که داستان تمام شد، پخش ویدئو را قطع کرده و شروع به نوشتن کردم:

من ذهنی من با گله و شکایت ارضا می‌شود. در هر جنبه‌ای از گذشته، این لحظه، از هر مکانی، شخصی، وضعیتی، در هر آن چه من به عنوان هشیاری وارد آن می‌شوم و ذهنم نشان می‌دهد و این جهانی است، می‌گردد عیش را، قسمت پنهانش را پیدا کرده، می‌بیند و می‌گوید و به دنبال آن گله و شکایت:

۱- به خودم در درون

۲- پشت سر آن شخص به یک نفر

۳- پشت سر آن شخص در جمع

۴- به خود آن شخص تنهایی

۵- به خود آن شخص در جمع

و در هر یک از این مراحل به اندازه‌ای ارضا می‌شود، در حمام در جایی که خدا بی‌مرادیی پیش آورده تا فضا را گشوده و آب رحمت جاری شود و خودت را بشویی، تو داری در من ذهنی شهوت‌رانی می‌کنی و نیازهای او را ارضا می‌کنی.

حال بدی که برای خودت در تنهایی، یا برای آن شخص مورد گله و شکایت و همچنین برای شخص یا اشخاصی که گله و شکایت‌های تو را خواسته یا ناخواسته می‌شنوند، ایجاد می‌کنی، تو را پشیمان کرده و وادار به توبه می‌کند.

اما چون این توبه و درس گرفتن و برگشت، در حالت درد و حال بد و انقباض صورت گرفته، موقتی است و به محض این که خدا مرکز آلوده به درد گله و شکایت خودت و بقیه را با دستان خودش و دم پاک‌کننده خودش، می‌شوید، بی‌مرادی دیگری پیش می‌آورد تا توبه و میثاق تو را امتحان کند. باز «رَدُوا لَعَادُوا» کرده، میثاق و پیمان‌ها را می‌شکنی و عشق بر این ثبات می‌خندد.

آیا باید آن قدر آبروی یک انسانی، که من ذهنی دارد نشان می‌دهد به تو ظلم کرده را ببری و در ذهن خودت و خودش و بقیه تحقیر و کوچکش کنی، تا سرت به دیوارِ بلا بخورد و گوشِ گرت پندِ «بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت» را بشنود؟

تا وقتی که گوش گرت فقط صدایی که از نشیمنگاه خر من ذهنی بیرون می‌آید را می‌شنود و پُر است از عیب و ایراد و گله و شکایت‌های نهفته در اتفاقات، نمی‌تواند پند مولانا و آقای شهبازی و دوستانِ جان را بشنود.

تو فعلاً قرین انسان‌های دردمندی شده‌ای که هم صدا با من ذهنی‌ات، عیب و ایرادها و گله و شکایت‌ها را مطرح کرده و از نشیمنگاه بدبوی درد و بدصدای من ذهنی، انتظار بوی بهشت و رهایی و زندگی را دارند.

تو خودت غول شده‌ای که زنگ می‌زنی به انسان‌هایی که صرف‌نظر از اتفاق لحظه، راضی و شکرگزار هستند، تا آدرس غلطِ قضاوت‌های ذهنِ خودت را به آن‌ها هم بدهی و آن‌ها را هم به بیابانِ گله و شکایت راهنمایی کنی.

تو زرین‌بیل حضور را کرده‌ای در کثافت دردهایی که من ذهنی خودت و دیگران در اتفاق این لحظه ایجاد کرده‌اند و داری با پراکندن بیش‌تر بوی بد آن، سعی در حل کردن مسئله توهمی‌ای که ذهنِ خودت و دیگران آن را ساخته‌اند، می‌کنی؛ چه بسا مسائل جدیدی هم ایجاد کنی.

تو این محالی را که ذهن خودت و من‌های ذهنی قرین در گوشت گفته‌اند را باور کرده‌ای که «بله! این شخص و این سیستم دارد به ما ظلم می‌کند.» و همچنین این محال که «بله! جمع درست می‌گوید.» را باور کرده‌ای.

تو «ویروس گله و شکایت» را با نزدن ماسک «انصتوا و اتقوا و مفتی ضرورت» و اجازه دادن به من‌های ذهنی که وارد «حریم درونی‌ات» شوند و از تو نظر بخواهند، وارد جانت کردی. تو خودت را آلوده به این ویروس کشنده جان و ادامه‌دهنده زندگی من‌ذهنی در جانِ خدایت، کردی.

از طرفی با نزدن ماسک «حبر و سنی نکردن و مفتی ضرورت» با نزدیک شدن به حریم درونی دیگران و سؤال و نظرخواهی از آن‌ها، آن‌ها را هم آلوده به این ویروس «گله و شکایت از وضع موجود و مدیر و زیردستانش» کردی.

و اما رحمت زندگی که همیشه پرست و حتی با این همه خرابکاری من‌ذهنی‌ات باز هم بر تو می‌تند، برنامه ۹۱۸ و توبه نصوح را از زبان آقای شهبازی برای‌ت اجرا می‌کند، تا تو را آگاه کند که تو هم داری در وضعیت‌های مختلف، با افراد مختلف از راضی و ناراضی و مسئول و عادی، من‌ذهنی‌ات را ارضا می‌کنی، با بیان گله و شکایت دهان به دهان و گوش به گوش و ذهن به ذهن. شهوت «من می‌دانم» گوشِ عدم‌شنو را کر و چشمِ عدم‌بینت را کور کرده است.

گوهرِ پادشاهی‌ات بر مملکتِ وجودت گم شده!

تا کی با خرابکاریِ من ذهنیِ خودت و من‌هایِ ذهنیِ جمع همراه شوی و پیشه تو خستنِ جان‌هایِ پاکِ خودت و اطرافیان‌ت باشد؟

خدایا تا اُبروی این من‌ذهنی من که با دیدن و شنیدن سال‌ها برنامه گنج حضور و پیدا شدن عیب‌هایش، قوی و زیرک شده و هربار که مراقب نباشم از راهی جدید بالا می‌آید. آن قدر خطرناک شده که خودم و بقیه از آن می‌ترسند، آن قدر قوی شده که می‌تواند با حرف‌های حق به جانب بقیه را متقاعد کند که باید مدیر عوض شده تا همه چیز اصلاح و درست شود، تا این عیب من بر ملا نشده که من دارم روی خودم کار می‌کنم، من گنج حضور گوش می‌کنم و به همه هم معرفی کرده‌ام، تا اُبروی گنج حضور و بینندگانش را نبرده‌ام، خودت این قائله را تمام کن. قول می‌دهم دیگر گله و شکایت، نه تنها از این وضعیت که دختر پادشاه است، بلکه از هیچ وضعیت دیگر هم نارضایتی نکرده و ارضا نشوم.

خدایا من و تو تنه‌اییم، هیچ کس دیگری نیست، خواهش می‌کنم مرا نجات بده. حالا که بی‌هوش شده‌ام به ذهن و آنچه می‌گوید و نشان می‌دهد، خدایا گوهر وجودم را پیدا کن و ببینم و توبه‌ام این بار توبه نصوح باشد.

پس از این شناسایی‌ها، گویا یک ساختمان چندطبقه را از روی دوشم برداشته بودند. دلبر بردبار من آمده بود و برده بود بار سال‌ها گله و شکایت و نارضایتی مرا، آن هم در عرض «یک زمان کار» یک ساعته شنیدن داستان و نوشتن درس‌هایش. نارضایتی را گذاشتم و به‌عنوان غنیمت از پیکار با من‌ذهنی به زندگی بخشیدم. چنان حالت سبک‌رویی داشتم که هیچ‌چیزی مرا ناراضی و اذیت نمی‌کرد.

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

موضوع مدرسه را کلاً به زندگی سپردم و دیگر جایی نگفته و همراه نارضایتی‌ها نشدم. همه رنجش‌ها و کینه‌ها از مدیر و معلم پسرم افتاد، در درون آن‌ها را در آغوش کشیده و قدرانشان شدم که این موش من‌ذهنی را به من نشان دادند. امیدوارم شهامت پیدا کنم تا در بیرون هم جبران کنم.

چند روز بعد با ادامه شناسایی‌ها که من کجاها نارضایتی دارم، در رأس همه آن‌ها «نارضایتی از خود» را پیدا کردم. ریشه یأس و ناامیدی‌هایم پیدا شد: نارضایتی از پیشرفت، عملکرد، کار کردن روی خود، حرف‌هایم، پیام دادن‌هایم و در هر کارم که من‌ذهنی ایراد می‌گرفت. «با ندیدن عیب و نقص‌ها، تمرکز روی پیشرفت‌ها و سر زدن به چارق ایاز، تبدیل به رضا شدند».

و اما درد هشیارانه کشیدن برای به‌ثمر نشستنِ بسطی که آمده بود و دادن میوه برای بخشیدن به یارانِ معنوی، ادامه مأموریت‌م بود:

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳

کوچک‌ترین گله و شکایتی که از وضعیت یا شخصی به سراغم می‌آمد، می‌گفتم من نباید با این گله، من ذهنی را ارضا کنم. وقتی دقیق و ریز، لحظه‌به‌لحظه خودم را زیر نورافکن می‌دیدم، در طول روز صدها مورد نارضایتی و ناکامی را می‌دیدم که آمده بودند در حمامِ این لحظه تا من به آن‌ها توجه کرده و از طریق آن‌ها ارضا شوم.

یک روز که دخترم امتحان داشت و در حال مرور کتاب بودیم، قضا و کن‌فکان هم پس از این درس مهم، امتحانی برایم در نظر گرفته بود:

دخترم مطلب ساده‌ای را یاد نمی‌گرفت. گله و شکایتی ۱۷ ساله و قدیمی از خدا بالا آمد که چرا باید دختری که عقب‌ماندگی ذهنی دارد به من بدهی؟! چرا به من که صبر ندارم؟

همان‌موقع بغضم گرفت و اشک در چشمانم حلقه زد، به یادِ سال‌ها درد و رنجی که برای خودم و بقیه و مخصوصاً دختر معصومم سرِ این ماجرا ایجاد کرده بودم، افتادم.

دختر پادشاه آمده بود و درخواست می کرد دلاک اختصاصی اش شوم. اگر رضایت داده و وارد قصرش می شدم، باید تمام ندیمه ها و خدمتکارانش را هم دلاکی کرده و با همه این ها من ذهنی ام را ارضا می کردم: گله و شکایت از استادم که با سخت گیری هایش در بارداریم بارها و بارها اشکم را درمی آورد، از دکتري که دخترم را به دنیا آورد و دکتري که موقع شیردهی داروی اعصاب به من داد، اطرافيانی که با اختلاف نظرها بارها مرا رنجاده و گریانده بودند، معلم هایی که دخترم داشته است و باعث یاد نگرفتن او شده اند.

و خلاصه سبب سازی و مقصریابی.

هشیار و بیدار شده و حاضر ناظر را دعوت کردم تا بیاید و به دادم برسد. درخواست دختر پادشاه را رد کردم و گفتم: شرمنده، ببخشید گله و شکایت و پیدا کردن مقصر، درمان این درد کهنه و قدیمی نیست.

مفتی ضرورت بودم، پس از اتاق دخترم آمدم بیرون و ادامه درس را به فرصت دیگری موکول کردم. در آن لحظه پرهیز کردم چون قوتی نداشتم، اما اجازه ندادم به من ذهنی‌ام که با دختر پادشاه و گله و شکایتی که جمع هم به من حق می‌دادند، ارضا شود.

اکنون در جمع هشیاری‌های بیدار و آگاه، تعهدم را محکم می‌کنم تا ان شاءالله راضی به «زندگیِ مهربان = خودم = همه‌چیز = همه‌کس» شوم تا مرضیِ آن‌ها شوم.

شاد و سلامت باشید

مرضیه از نجف‌آباد



خانم زهرا سلامتی، از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین .
حکایت توبه نصوح از دفتر پنجم مثنوی، ابیات، ۲۳۰۱ الی ۲۳۲۵

به نام خداوند عشق

توبه نصوح: توبه و برگشتی عاشقانه که لذت پذیرفتن آن در زبان‌ها نمی‌گنجد و آنچنان شیرین و دلنشین است که در هیچ فرآیندی نمی‌آید و توبه واقعی موقعی است که :

فضا را باز کرده و به صورت هوشیاری ناظر ذهن‌مان را نگاه کنیم. در برنامه ۷۴۶ که توبه نصوح را دنبال می‌کردم، دیدم که چقدر برایم تکان دهنده بود. چرا که پیغام‌ها و درس‌های زیادی را از آن دریافت نمودم و در زندگی‌ام مورد بازبینی قرار دادم. نصوح همواره اظهار تاسف می‌کرد و از کارهای زشت خود پشیمان می‌شد ولی دوباره آن کار را انجام می‌داد. ولی از آن جایی که همانیده بود و همانیدگی‌ها قدرت جاذبه فراوانی دارند، نمی‌توانست جلوی نفسش را بگیرد و من هم وقتی که سختی‌ها و مشکلات زندگی بر من قالب و از جهت‌ها و سوهای مختلف بر من بلا وارد می‌شد که مرا بی‌جهات گرداند گوش گرم نمی‌توانست بشنود و به دیوار بلاها برخورد می‌کرد و در توبه و میثاق سست می‌شد و دوباره به ذهن بیمار گونه‌ام رجوع و برگشت می‌کردم و در مناجات‌هایم خداوند را صدا و از او طلب مغفرت و آمرزش.

و چه بسا شاکی که خداوندا: مگر صدایم را نمی شنوی که پاسخم را نمی دهی؟ ولی غافل از این بودم که بارها و بارها این شیوه را تکرار کرده و جوابی دریافت نمی کردم. با گوش دادن به داستان توبه نصوح دانستم که نمی توانم در مرکز انباشتگی داشته باشم و هم خداوند را مهمان خانه دلم کنم. تصمیم گرفتم که تراز نامه‌ای برای خود بنویسم. دانستم که بیشترین خسارت و آسیب را خودم به خودم زده‌ام. چرا که تمامی افکار و اعمالم بر اساس من‌ذهنی‌ام صورت گرفته بود و فقط خودم می‌دانستم و خدایم و چقدر او به من لطف داشته و من نمی‌دانستم.

من همی‌دانم و آن ستار من
جرم‌ها و زشتی کردار من

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۴

و پروردگار عزیز و مهربانم به من فرصت می‌داد که به شناسایی هم هویت شدگی‌هایم بپردازم و چه بسا که حوادث و قضا و قدرهایی را به وجود می‌آورد که شناسایی‌ام راحت‌تر و بهتر صورت بگیرد. ولی من در این انباشتگی‌ها و فکرهای حاصل از آن و زرنگی‌های خاص خود تا جایی پیش می‌رفتم که ابلیس را هم درس می‌دادم.

اول، ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۵

ولی خداوند همه اینها را می‌دید و چشم پوشی می‌کرد که من شرمنده و خجالت زده نشوم.

حق بدید آن جمله را، نادیده کرد
تا نگردم در فضحیت روی زرد

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۶

دیگر از جنگیدن و شاکی بودن و از توبه‌ها و مغفرت‌های آیکی خودم خسته شده بودم و عاجز و درمانده و توبه‌ای می‌خواستم از جنس توبه نصوح محکم و استوار که مرا به خودم زنده کند و در حالت تضرع و زاری از او می‌خواستم که این بار توبه مرا بپذیرد.

توبه‌ام بپذیر این بار دگر
تا ببندم بهر توبه صد کمر

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۶۶

در نتیجه از داستان توبه نصوح آموختم: برای اینکه از جنس توبه نصوح بشوم بایستی تصمیم قطعی بگیرم و از ته دل و با صداقت و صمیمانه از او بخواهم که شناسایی عمیقی انجام بدهم و وقت بگذارم و صبر پیشه کنم. تا بتوانم به شناخت خودم پردازم که من جسمم بعلاوه انکار جسم.

و من این انباشتگی‌ها که شامل دردها و رنج‌ها و باورهای غلط می‌باشد نیستم و این شناسایی عمیق و ریشه‌دار در من صورت گرفت و مرا مانند سرو آزاد و سوسن عشق و زندگی‌ام را زیبا و زبان خردم را گشود و فضای درونم را گسترده و اتفاقات خوبی برایم به ارمغان آورد.

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچون بخت و دولتم دلشاد کرد

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۹

آموختم: خداوند به سوابق من کاری ندارد که چه خطاها و لغزش هایی در گذشته انجام داده‌ام اگر فضاگشایی
کنم و پذیرش اتفاق لحظه را داشته باشم نام مرا در لیست انسان‌های پاک می‌نویسد برای خداوند فقط
شناسایی و زندگی کردن در این لحظه مهم می‌باشد و ناظر بر ذهن خود بودن.

نام من در نامه پاکان نوشت
دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۰

آموختم: برای اینکه از چاه تاریک ذهن رهایی یابم بایستی آهی از ته دل با کمال صداقت انجام بدهم تا این آه،
رسن حضور شود و باعث اتصال من، و بیرون آمدن از چاه همانیدگی‌ها گردد.

آه کردم چون رسن شد آه من
گشت آویزان رسن درچاه من

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱

آموختم: با این طناب حضور شادی بی سبب و آرامش و خرد در چهار بُعدم نمایان می شود و مرا خلاق و قدرتمند می سازد .

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت فربه و گلگون شدم

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۲

آموختم: در ته چاه ذهن حقیر و پست شده بودم و با کمک خداوند و خواندن غزلیات و اشعار مولانای جان و کشیدن درد هوشیارانه در همه عالم نمی گنجم .

در بن چاهی همی بودم زبون
در همه عالم نمی گنجم کنون

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳

آموختم: هر چه بیشتر سپاسگزار و شاکر خداوند باشم خوشنودتر و بهتر از جنس زندگی می شوم هر چند که
زبانم قاصر است و نمی توانم شکر واقعی و حقیقی او را که همان فضاگشایی فعالانه و اصیل است را بجا بیاورم.

گر سر هر موی من یابد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵

آموختم: پروردگار هر لحظه مرا برای استحکام توبه و قبول شدن آن، با عوامل مختلف امتحان می کند و من در
پیشگاه خداوند توبه کرده و دیگر نمی توانم، عوامل بیرونی مرا به طرف خود بکشد و جذب نماید .

توبه‌یی کردم حقیقت با خدا
نشکنم تا جان شدن از تن جدا
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۲۴

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای زغم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید.
خیلی ممنون، خدا نگهدار شما

-زهرا سلامتی، از زاهدان



خانم آزاده از آمریکا



با سلام،

چراغی از غزل شماره ۲۵۸۲ مولوی، دیوان شمس، از برنامه شماره ۹۱۱ گنج حضور...

خواهم که رومِ زین جا، پایم بگیرفته‌ستی
دل را بر بوده‌ستی، در دل بنشسته‌ستی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

«ناآگاهانه» می‌خواهم از مرکز دل، جذب ذهنِ گردم؛ ولی ریشه‌ام نه در سر است، نه در زمانی که در سر پیا
شده؛ از این رو می‌گویم: پایم بگیرفته‌ستی و دل را بر بوده، در دل بنشسته‌ستی!

حال، این کی‌ست که پایم را گرفته‌ست و مرکز دل را رُ بوده و در آن بنشسته‌ست؟ از آنجا که ریشه‌هشیاری در
«سر» نیست، پس می‌باید «او» باشد که از لامکان و لازمان وارد کار هستی شده. «او» هشیاری را از «حرکت در
سر» باز می‌دارد و دل را به سوی «بی‌سویی» می‌کشاند؛ به سوی لامکان و لازمان به سوی اصل، به سوی ذات*

پس هشیاری در آزادگی‌اش، جذبِ حرکتِ عشقِ می‌گردد؛ بنابراین دل، بی‌سر و پا می‌گردد. از همین رو می‌گوید:

سرِ سُخره سودا شد در این دم، سرِ ابزاری ست در دست دل؛ دل بی‌سر و بی‌پا شد مرکز دل در آزادگی از سر، به عدم درآمد، زان مه که نموده سستی، زان راز که گفته سستی در فضای عدم، دل از نور حقیقت، منور شد و «راز» در آن روشنایی، آشکار.

پس دلی که بی‌سر و بی‌پا گشته را، نورِ معرفت آید! عشقِ نور را در دل تابان گرد؛ و «راز» را «در دل» به معرفت رساند:

من پیش توأم حاضر، گرچه تو گرفتار دیوارِ عظیمِ من توهمی شدی؛ و گرچه در ناآگاهی تو با حرکت در سر، خود را جفتِ گردی یعنی من ذهنی را به جای «خود» گرفتی اما در این روشنایی، آشکار شد که خویش تو «من» هستم، نه آن منِ توهمی که در ذهنِ پیاوردی.

پس حال که از «دویی» رستی و به «خویش» بازگشتی، با یک حمله «خوش» از «خویش»، راست کنم جمله هر خوابی که دیده و هر دیگ که پخته‌ستی زیرا فقط حمله و حرکت «عشق» است که نظم مطلق می‌آورد به کار... و سامان می‌بخشد هرآنچه در «کار» است.

این طرفه که آن دلبر، با توست درین جستن دست تو گرفته‌ست او هر جا که بگشته‌ستی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

آری! دگر آشکار شد که آن یاری را که گم کرده‌ای و عمری ست از او جدا گشتی... و عمری او را در بیرون از «خویش» جستی، در همین خانه دل بنشسته‌ست! چه شگفت‌انگیز است که عشق، در هر «گام» برداشتنی، در جستن‌ها با توست و دست تو را گرفته‌ست! با اینکه تو پیش از این، در مکان سر و در زمانی که در آن پیا شده بود، به عنوان یک من توهمی در سر، در جستجوی حقیقت بودی.

حال در غیاب تَوْهَمِ دویی، دلبرِ یکتا است «آشکار» در این جُستن.

در جُستن او با او هَمَرَه شُده و می جو
ای دوست زِ پیدایی، گویی که نِهفته ستی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

در جُستن او، چنان با او هَمَرَه می شو و می جو چنان بی سر و بی پا / در یکتایی، که گویی او از «پیدایی»،
نِهفته ست.

با احترام، آزاده از آمریکا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com